

## خون گوسفند

هانس بندر در ژوئیه ۱۹۱۹ در شهرکی در نزدیکی هایدلبرگ (در جنوب غربی آلمان) زاده شد. دوران دبستان و دبیرستان را ابتدا در همان نواحی و سپس در شهر کلن گذرانیید. با آغاز جنگ جهانی دوم ناگزیر شد تحصیل دانشگاهی را رها کند و به جبهه رود. پنج سال در اسارت روس‌ها بود. پس از بازگشت به آلمان (۱۹۴۹) ابتدا به تحصیل در رشته ادبیات و سپس به نویسندگی پرداخت.

شهرت بندر به ویژه به سبب داستان‌های کوتاه اوست. پاره‌ای از داستان‌های او نه تنها در کتاب‌های درسی نوجوانان آلمانی، بلکه در کتاب‌های جوانان در آمریکا، ژاپن، هلند، دانمارک و برخی دیگر از کشورها چاپ شده است و جزو بهترین قصه‌های آلمانی پس از جنگ به شمار می‌آید.

داستان‌های بندر را از نظر موضوع می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: نخست قصه‌هایی که در آنها نویسنده از کودکی خویش یاد می‌کند؛ سپس داستان‌هایی که به بیان خاطرات وی در جنگ و دوران اشغال آلمان اختصاص دارند، «خون گوسفند» از این شمار است.

گله را به آغل برده بود. لنگه‌های در هنوز باز بود. در تاریکی ته آغل، گوسفندها، این توده خاکی رنگ خاموش، کیپ کنار هم ایستاده بودند و به هم فشار می‌آوردند. صورت‌هایشان جلو، پوزه‌هایشان جلو و چشم‌های نمناکشان جلو. چوپان تبر را به زمین کوفت و کنده درخت را کشید و آورد به وسط آغل. عرقش را با آستین نیم‌تنه‌اش پاک کرد و رفت به طرف گوسفندان. پس از آنکه چند قدمی برداشت، ایستاد، برگشت و سریع‌تر از دفعات پیش از محوطه گذشت و رفت به سوی مسیر اصلی ده.

مسیر از زندگی تهی بود. از خانه‌های اطراف تنها معدودی مسکونی بود، خیلی از آنها آتش گرفته و از نارنجک‌هایی که از میدان مشق سهواً به دهکده اصابت کرده بود، سوراخ سوراخ شده بود. تابلوهائی جلومحوطه‌ها به چشم می‌خورد: «ورود ممنوع! - مین-*Off Limits*» - و صفحاتی به رنگ گچ با سر مردگانی به رنگ سیاه و استخوان‌هایی به شکل صلیب. و جای زنجیر تانک‌ها در گل. مسیر اصلی ده به میدان مشق منتهی می‌شد.

سمت راست، در خانه آخر، آلکس (Alex) زندگی می کرد که پیش امریکایی ها راننده بود و اکنون کامیون حنائی رنگش جلوخانه ایستاده بود. چوپان بدون آنکه در بزند، به درون رفت. آلکس از روی نیمکتی که پشت میز قرار داشت، برخاست. سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و دست هایش را کرد توی جیب های پشت شلوار جیبش. چوپان گفت: «می خواهم يك دفعه دیگر راجع به دستور جدید حرف بزنم.» آلکس گفت: «باز هم؟» بعد نشست روی لبه میز و شروع کرد پاهایش را به این سو و آن سو تکان دادن.

چوپان گفت: «دلم نمی آید گوسفندها را بکشم.» آلکس گفت: «من هم همین طور. برای من هم مشکل است به آنها صدمه بزنم؛ ترجیح می دهم که آزارم به يك انسان برسد تا به يك حیوان زبان بسته.» «اگر می توانستی يك دفعه دیگر هم با من پیش فرمانده بیایی...» آلکس گفت: «اما مطمئن باش که بجز دستور دیروز دستور دیگری نمی دهد.» سپس به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ده دقیقه به دو، باید ده دقیقه دیگر راه بیفتم. مأموریت لازمی دارم، مأموریت تحویل و تحول.»

چوپان فرمان را از جیب در آورد و صفحات آن را باز کرد. آلکس گفت: «می دانم توش چه نوشته شده، اما فرمانده حتماً می گوید که نمی تواند تغییرش بدهد. این کار دست او نیست، فرمانده بالادستش دستور را صادر کرده.»

«اگر بتوانی يك دفعه دیگر هم با او صحبت کنی...» آلکس گفت: «اما این دفعه مرا می اندازد بیرون.» بعد بسته سیگار را از روی میز برداشت، با مفصل انگشتش ضربه ای به ته آن زد، به طوری که سرسیگار از ورقه آلومینیومی آمد بیرون. در انهایی که آلکس فنک کش را، که نمی خواست روشن شود، می زد، چوپان گفت: «اگر بتوانی يك دفعه دیگر هم با فرمانده صحبت کنی...»

آلکس گفت: «تو خودت باید بهش بگوئی.» بعد کاپشش را پوشید، زپش را کشید و دستکش هایش را از روی صندلی برداشت.

«اما من که نمی توانم با او صحبت کنم. توی ده تو تنها کسی هستی که بلدی با او حرف بزنی.»

«حرف، بله، اما خیلی یکدنده است.»

بعد به سوی در رفت. چوپان قدمی عقب گذاشت؛ هنوز فرمان را در دست نگاه داشته بود. آلکس به چشم هایش نگاه کرد و پس از لحظه ای گفت: «خودت امتحان بکن، چوپان. شاید بهتر باشد که خودت تنها پیشش بروی. دستور را می گیری جلواش و بهش می گویی: «من نمی توانم گوسفندهایم را بکشم.» فهمیدی؟ می گویی: «من نمی توانم گوسفندهایم را بکشم.» به گوسفند می گویند *sheep*. کشتن می شود *kill*، و به نه می گویند *not*. فهمیدی؟ *I not kill my sheep*. یادت نرود: *I not kill my sheep*.

چوپان رفت بیرون، از پله های سنگسی پائین رفت و جلو کامیون ایستاد. آلکس به

نشانه همدردی زد روی شانهاش، بعد پرید روی رکاب ماشین و بار دیگر با صدای بلند گفت: *I not kill my sheep*. به یادت می ماند؟

چوپان حرفی نزد.

*sheep* یعنی گوسفند، *kill* یعنی کشتن، *not* یعنی نه.»

چوپان گفت: «باشد.»

موتور روشن شد. ابتدا چرخ‌ها توی گل بوکسوات می کردند، سپس جا باز کردند و لغزیدند بیرون. آنگاه کامیون بهن و خالی به سوی میدان مشق به راه افتاد.

آبی که از قندیل‌های یخی کوه‌های اطراف می‌چکید، سطح جلگه‌های کنار جاده را پوشانده بود. تنها در نقاطی که آب پس نشسته بود، نخستین آثار سبزی کم و بیش از زیر خوشه‌های خشک به چشم می‌خورد.

سربازها - در حدود ده، دوازده تن - از میدان مشق برمی‌گشتند. گروه‌بانشان هم همراهشان بود. سربازها چوپان را که گوسفندانش را به چرا می‌برد، شناختند. ایستادند و شروع کردند به زبانی که برای او نامفهوم بود، به حرف زدن. و چنان شادمانه می‌خندیدند که می‌شد تمام دندان‌های سفیدشان را شمرد. بعد جعبه‌های سیگارشان را از جیب درآوردند و جلو چوپان گرفتند.

او هنوز کلماتی را که آلكس گفته بود، به خاطر داشت. پس با صدای بلند گفت:

*«I not kill my sheep»*

آنها به او نگاه کردند و سرشان را تکان دادند. چوپان فرمان را از جیبش بیرون آورد و با انگشت سطور آن را نشان داد.

سربازها فرمان را از او گرفتند. بعد شروع کردند با هم به گفت‌وگو کردن. و کلمات *«sheep»*، *«not»* و *«kill»* را به‌کار بردند. و چون لحظه به لحظه بیشتر سرحال می‌آمدند و می‌خندیدند، چوپان فکر کرد که دیگر همه چیز بروفق مراد خواهد شد؛ آنها موضوع را به فرمانده خواهند گفت و او خواهد توانست گوسفندها را در میدان مشق چرا دهد؛ مثل سال‌های پیش. و اگر گوسفندها چیزی برای خوردن داشته باشند، دیگر ناگزیر نیست که آنها را بکشد.

سربازها چوپان را باخود به زور به پیاله فروشی «پست» بردند و به صاحب آن دستور دادند که يك لیوان آبجو و يك استکان ودکا برایش بیاورد. اما خودشان پشت سرهم لیوان‌ها را خالی می‌کردند، می‌خندیدند، لودگی می‌کردند، با آرنج به هم فشار می‌آوردند، پا جلوی پای هم می‌گذاشتند و صندلی‌ها را از زیر هم می‌کشیدند. توی دستگاه‌های بازی سکه می‌انداختند و وقتی می‌بردند و مشتری پول پائین می‌ریخت، هلهله سر می‌دادند.

سربازها که بطری‌های آبجو را زیر بغل زده بودند، در پی چوپان به راه افتادند. تنها گروه‌بانشان بود که کنار میز باقی ماند.

آستا، (Asia) سگ چوپان، پارس‌کنان از خانه بیرون پرید و جست زد به طرف سربازها، اما چوپان او را صدا کرد. و آستا درحالی که دمش را تکان می‌داد، سینه خیز به سوی پاپوش چوپان خزید.

سپس چشم سربازان در تاریکی به گوسفندها افتاد - این توده خاکی رنگ خاموش که کنار هم ایستاده بودند و صورت، پوزه و چشم‌های نمناکشان متوجه جلو بود. سربازان جریحه‌ای از محتوی بطری‌هایشان نوشیدند. کت‌هایشان را کتاندند و آنها را روی دسته تبر، که در کنده چوب فرونشسته بود، پرتاب کردند. سربازها زیر کت‌هایشان پیراهن‌های بسیار سفیدی به تن داشتند. به مچ دستشان پلاک‌های نقره‌ای رنگ و ساعت‌های طلائی بسته بودند و هر یک چاقوئی به کمر داشت، چاقوئی تیز، باریک و شیاردار. یکی از سربازان که نامش اد (Ed) بود، گوسفندی را به زور از تاریکی بیرون کشید و کمی جلوتر، در نقطه‌ای که روشن بود، چاقو را در بنا گوش او فروبرد. گوسفند بی صدا به خاک غلتید و به پهلو افتاد. خونش به زمین چکید و سم‌هایش در هوا به ارتعاش درآمد. سربازان دیگر هم به سوی بقیه گوسفندان رفتند، یکی پس از دیگری، و آنها راه زور بیرون کشیدند.

چوپان کلماتی را که به خاطر سپرده بود، با فریاد ادا کرد: «I not kill my sheep» سربازان گفتند: «باشد، *We kill your sheep*»<sup>۱</sup> و به دیگران تاسی کردند: هر یک از آنان چاقویش را در بنا گوش گوسفندی فروبرد.

گوسفند دوم کنار گوسفند اول به زمین افتاد، سومی، چهارمی، پنجمی و ششمی هم، بعد انبوهی از گوسفندان. آنها خاموش به خاک غلتیدند و به پهلو ولو شدند. خونشان به زمین چکید و سم‌هایشان در هوا به ارتعاش درآمد. آستا سرش را به زانو چوپان می‌مالید.

بعد فریاد گروهبان از آن سوی جاده برخاست. سربازان یکی پس از دیگری از آغل بیرون آمدند. چاقوهایشان را غلاف و خود را برانداز کردند. و برای اینکه گروهبان خشمگین را آرام کنند، گفتند: «چیزی نیست، *only blood of sheep*»<sup>۲</sup>

بعد دست‌های خونینشان را با پیراهن‌هایشان پاک کردند. برخی از آنان نیز به سوی بشکه آب رفتند، دست‌هایشان را شستند و با شلوارهایشان خشک کردند؛ کت‌هایشان را پوشیدند و دگمه‌ها را از پائین به بالا بستند.

سربازان به سوی چوپان رفتند، دست او را فشردند و از او پرسیدند: «*okay?*» چوپان جواب داد: «*okay!*» «این طور خوب؟»

«بله، خوب!»

صدای فرمان گروهبان بلند شد. سربازان به صف ایستادند و در حال قدم‌رو به سوی میدان مشق راه افتادند.

تا زمانی که سربازان شروع به خواندن کردند، چوپان آنها را از پشت سر همچنان تماشا می‌کرد.

۱. ما گوسفندان تو را می‌کشیم.

۲. فقط خون گوسفند است.